

هو

121

سی فصل

فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی: کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از: ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir



بسم الله الرحمن الرحيم

یکمی پیری مرا آواز می	داد	که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی		به دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفستی آنچه احمدگفت باهو		تو گفستی سر به سر اسرار یا هو
تو گفستی آنچه سلمان در نهان گفت		تو گفستی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی		تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل		جفای ظالمان کردی تحمل
تو گفستی سرّ توحید خداوند		نداری در تصوف هیچ مانند
تو کردی راز پنهان آشکارا		بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی از معانی		کنم در علم و حکمت کامرانی
بیا برگو که منزلگاه آن یار		که پنهان بینمش از چشم اغیار
بیا برگو که آن روح روانم		که تا این نیم جان بروی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را		که در راه خدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر و درویش		که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگو که انسان کیست در دهر		که باشد در معانی باب آن شهر
بیا برگو ز حال زهد و تقوی		به پیش کیست این معنی و دعوی
بیا برگو که راه حق کدامست		کرا گوئی که اندر دین تمام است
بیا برگو که ناجی کیست در دین		که باشد هالک دریای خونین
بیا برگو که علم دین کدام است		زر و مال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این افلاک و ایوان		ز بهر چیست همچون چرخ گردان
بیا برگو که لذات جهان چیست		درون این سرا جان جهان کیست
بیا برگو که سلطانات عادل		ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل
بیا برگو ز حال شاه ظالم		که از ظلم است مجرم یا که سالم
بیا برگو که خود حق را که دید او		کدامین قطره شد در بحر لولو
بیا برگو که سر لوکشف چیست		معانی کلام من عرف چیست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی		اگر با نوح در کشتی نشستی
بیا برگو سلیمانی کدامست		چرا در پیش او پرنده رام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی		چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
بیا برگو ز حال احتسابم		که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا برگو عوام لناس را حال		که بینم شان گرفتار زر و مال
بیا برگو طریق اغنیا را		بیان گردان تو سرّ اولیا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد		که از تن جان شیرینش جدا شد
بیا برگو که از یک دین احمد		کز او هفتاد و دو ملت برآمد
بیا برگو ز عشق یار سرمست		که برده است عشق او بر جان ما دست



بیا برگوکه سر راه با کیست
 بیا برگوکه زنده کیست جاوید
 بیا برگو همه اسرار عالم
 چو کرد این سی سؤال آن پیر از من
 فتادم در تفکر کی الهم
 بهر چیزی که دارد از تو نامی
 تو ای دریای اسرار نهانی
 تو گویا کن به فضل خود زبانم
 ز من پرسد تمام سر پنهان
 سؤال اوست از اسرار منصور
 مرا پرسد ز مشکل های عالم
 مرا گفتی نگو اسرارها را
 مرا کی زهره اسرار گفتن
 مرا پرسی که راه حق کدام است
 کرا قدرت بود بی امر جبار
 مرا می پرسد از آن پیر کامل
 مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت
 دگر پرسد سلیمانی چه چیز است
 نکردی تو سلیمانی چه دانی
 رموز مرغ و مور و وحش صحرا
 رموز مار و مور و ماهی و طیر
 میان انبیا این سر نهانست
 دگر پرسد ز حال قاضی ما
 ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم
 بخود بر بسته اند شرع نبی را
 شریعت را گرفته اند به ظاهر
 دگر پرسد ز اهل احتسابم
 جواب این سؤال از من نیاید
 همه عالم ازین آزار دارند
 دگر پرسد عوام الناس چونند
 عوام الناس را احوال مشکل
 عوام الناس این معنی ندانند
 عوام الناس خود خود را زبون کرد
 دگر پرسد که حال اولیا چیست
 نباشد حد این گفتار کس را
 در این هر دو سرا آگاه ما کیست
 که از وی زندگی داریم امید
 که در وی بحرها باشد مسلم
 فرو بردم سر اندر جیب دامن
 بهر حالی توئی پشت و پناهم
 سؤالی کرد از من در کلامی
 نمی دانم من مسکین تو دانی
 بده سری که اسرار بت دانم
 ز من پرسد تمام رمز پیران
 سؤال اوست از موسی و از طور
 ز سرگندم و احوال آدم
 طریق مصطفی و مرتضی را
 طریق حیدر کرار گفتن
 کرا دانی که در عالم تمام است
 که گویم آشکارا سر این کار
 که واقف زو که شد پس کیست غافل
 چرا یک حق و دیگرهاست علت
 که همچون یوسف مصری عزیز است
 رموز عشق سلطانی چه دانی
 چه چیز است کان سلیمان داند او را
 سراسر گفته ام در منطق الطیر
 میان اولیا اما عیانست
 که او شرع نبی داند به غوغا
 طریق مرتضی را از که جویم
 نمی دانند امام حق ولی را
 ولیکن مرتضی را گشته منکر
 چرا مانع شوند اندر شرابم
 مرا این راز را گفتن نشاید
 به نزد حق ازین گفتار دارند
 چرا در دانش باطن زبوندند
 عوام الناس را پایست در گل
 عوام الناس در دعوی بمانند
 بدریای جهالت سرنگون کرد
 امام دین ز بعد مصطفی کیست
 نیارم در دل خود این هوس را

دگر پرسدکی آدم از جهان رفت
 بگو آن آدم و گندم کدام است
 بگویم زین سخن ای یار محرم
 دگر پرسد ز عشق یار سرمست
 بده جامی از آن آب حیاتم
 ز مرگ جهل تا من زنده گردم
 ندارم این سئوال را جوابی
 بگوید این بفضل خود خداوند
 دگر گوید ز سرکار برگو
 مرا آگاه کن از سر این راه
 هر آن کو واقف سر الهست
 جنید و بایزید آگاه بودند
 طریق مرتضا را راه بردند
 برو ای یار این سر را نگهدار
 باول پرسی از اسرار آن یار
 جواب این سخن سر نهانست
 بود روشن تر از خورشید تابان
 بسان آفتابست در جهان فاش
 نمی دانند همچون ظلمت از نور
 حقیقت منزل او لا مکانست
 مقام او بود اندر همه جا
 همه شیئی را بذات اوست هستی
 اگر خالی شود از وی مقامی
 دو عالم از وجود اوست موجود
 به باطن این چنین میدان که گفتم
 کنون با تو بگویم گر بدانی
 ازو باشد حقیقت هستی ما
 بما نزدیک تر از ماست آن یار
 توگر خواهی که بینی روی دلدار
 به مظهر چونکه ره بردی امینی
 به چشم جان نباید دید نورش
 چه دانستی بمعنی مظهر نور
 شوی اندر معانی همچو انوار
 نموده در همه جا مظهر نور
 به چشم جان بین آن نور مظهر

به عزت در جهان جاودان رفت
 چرا در رهرو آن دانه دام است
 در این اسرار کم باشند همدم
 که اسرارش بگو ز آن سان که او هست
 رهان از محنت و رنج ممام
 میان عاشقان فرخنده گردم
 نخوردم من ازین سرچشمه آبی
 گشاید از دل من قفل این بند
 طرین آن دل بیدار برگو
 که باشد واقف اسرار الله
 جنید و شبلی و کرخی گوا هست
 به شرع مصطفی در راه بودند
 ازین عالم دل آگاه بردند
 مگو اسرار یزدانی با غیار
 که پنهان بینمش از چشم اغیار
 ولی آن یار در عالم عیانست
 ولی منکر شدش از جهل نادان
 ندارد تاب دیدن چشم خفاش
 چنان داندکه ار چشم است مستور
 به معنی در زمین و آسمانست
 ازو خالی نباشد هیچ مأوا
 چه ازگون بلندی و چه پستی
 نه مستی داشتی از وی نه نامی
 هر آن چیزی که بینی او بود بود
 بظاهر سر او را می **نهفتم**
 ز جاهل دار پنهان این معانی
 مر او را در وجود ماست مأوا
 کسی داندکه شد از خود خبر دار
 طلب کن مظهر معنی اسرار
 حقیقت روی آن دلدار بینی
 که تا باشی همه جا در حضورش
 شوی اندر حقیقت همچو منصور
 بگوئی سر او را بر سر دار
 ولی نادان از آن نور است مهجور
 که تا بینی بمعنی روی حیدر



به چشم جان ننگه کن روی جانان
 به چشم جان ببايد دید رویش
 بود حیدر حقیقت مظهر نور
 حقیقت بین شو و در وی نظرکن
 بمعنی گر تو بردی ره بدان نور
 اگر ره بردی و از وی تو دوری
 مرا در جان و دل آن یار باشد
 حقیقت در زبانم اوست گویا
 تو او را گر شناسی راه یابی
 تو بشناس آنکه او از نور ذاتست
 تو بشناس آنکه مقصود جهان است
 تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند
 تو بشناس آنکه او در عین دیده است
 تو بشناس آنکه او باب النجاتست
 تو بشناس آنکه او را جمله جود است
 تو بشناس آنکه او هادی دین است
 تو بشناس آنکه او پیر مغانست
 تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت
 بود آن کو محمد بود جانش
 بدان بوسه به او اسرارها گفت
 هم او سردار باشد انبیا را
 امیرالمؤمنین اسم وی آمد
 امیرالمؤمنین آمد امام
 امیرالمؤمنین است نور یزدان
 امیرالمؤمنین است نور یزدان
 امیرالمؤمنین است اصل آدم
 امیرالمؤمنین روح روانم
 امیرالمؤمنین دانای سرها
 امیرالمؤمنین را دان که شاهست
 امیرالمؤمنین است اسم اعظم
 امیرالمؤمنین راه طریقت
 امیرالمؤمنین است اصل ایمان
 امیرالمؤمنین قهار آمد
 امیرالمؤمنین در حکم محکم
 امیرالمؤمنین را تو چه دانی
 که تا یابی حقیقت بوی جانان
 که تا یابی به معنی رو بسویش
 به گیتی همچو خورشید است مشهور
 بجز او از وجود خود بدرکن
 اگر نزدیک او باشی توی دور
 بمعنی و حقیقت در حضوری
 ز غیر او دلم بیزار باشد
 بود در دیده من نور بینا
 حقیقت مظهر الله یابی
 به گیتی آشکارا در صفاتست
 بمعنی رهبر آن کاروانست
 نبی از بعد خود او را وصی خواند
 همه درهای معنی را کلید است
 بفرمانش حیات و هم ممات است
 که هم درجان و هم در خرقة بوده است
 یقین میدان که شاه مرسلین است
 حدیث او زبان بی زبانست
 حدیث خرقة و انوار او گفت
 محل نزع بوسیده دهانش
 مر او را سرور اسرارها گفت
 هم او سالار باشد اولیا را
 حدیث سر او خود از نی آمد
 که مهر اوست در دل همچو جانم
 تو او را نطق و نفس مصطفی دان
 امیرالمؤمنین از جمله آگاه
 امیرالمؤمنین است فضل آدم
 بمعنی نطق گشته در زبانم
 امیرالمؤمنین در جان هویدا
 مرا در کل آفت ها پناه است
 امیرالمؤمنین است نقش خاتم
 امیرالمؤمنین بحر حقیقت
 امیرالمؤمنین است ماه تابان
 امیرالمؤمنین جبار آمد
 امیرالمؤمنین با روح همدم
 که بغضش در دل و جان مینشانی



ز حبش در ولای او بمیری
 که اندر هر دو عالم او امام است
 همه این راه را من جاه دیدم
 دگرها جمله مکر و هات و دق است
 دو دارد هم طریقت هم شریعت
 درین معنی سخن کوتاه کردم

دگر پرسى حدیث عاشقان را
 طریق عاشقان جان فشان را

که بر وی هر زمان جانها فشاندند
 سراسر واقف اسرار باشند
 بکلن رفته اند از خویش بیرون
 که دادند خرمن هستی خود باد
 دو عالم نزد ایشانست یک جو
 ز هرچه غیر او بیزار باشند
 ز خود فانی و باقی در بقایش
 همه در عشق او جان داده از دست
 روند در آتش سوزان چو بوذر
 همه را در دل و جان نور ایشان
 طریق رفتن آن سالکان را
 توهم در راه آن چون عاشقان شو
 بسوی او حقیقت راه یابی
 ز عشق او شوی نور علی نور
 دهی بر جن و انس و طیر فرمان
 بمعنی بهتر از خورشید باشی
 بمانی در بقای جاودانی
 طریق دین سلمانی بدانی
 درون خویش پر انوار یابی
 بمعنی دانش و ایمان نداری
 زهی بیچارگی حاصل تو
 که تا باشی بمعنی واقف یار
 که تا گوئی اناالحق بر سر دار
 مرا او را در دل عطار دیدم
 که تا یابی حقیقت اصل ایمان
 ز عشق او شدم شیدا و سرمست
 به کوی وحدتم او رهنمون کرد

ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
 تو را ایمان و دین از وی تمام است
 درین عالم بسی من راه دیدم
 بغیر از راه اوکان راه حق است
 بمعنی اهل دین را راه وحدت
 ترا از سر حق آگاه کردم

مر او را در جهان بس عاشقاند
 مر او را عاشقان بسیار باشند
 همه در عشق او باشند مجنون
 همه در عشق او باشند فرهاد
 همه در عشق او اندر تک و دو
 همیشه با خدا همراز باشند
 نمی خواهند چیزی جز لقایش
 سراسر از شراب عشق سرمست
 همه را در دل و جان حب حیدر
 همه در عشق او باشند سلمان
 توگرخواهی که دانی عاشقان را
 به راه حیدر صفدر روان شو
 ز عشقش مظهر الله یابی
 ز عشق او شوی مانند منصور
 ز عشق او شوی همچون سلیمان
 ز عشقش زنده جاوید باشی
 ز عشق او شوی از خویش فانی
 ز عشقش راه یزدانی بدانی
 ز عشق او همه اسرار یابی
 اگر تو عشق او درجان نداری
 نباشد عشق اوگر در دل تو
 تو در دل دار عشق او چو عطار
 تو در دل عشق چون منصور میدار
 ز عشق او همه اسرار دیدم
 تو در دل دار عشق او چو سلیمان
 رموز عشق او بر دستم از دست
 مرا عشقش ز بود خود برون کرد

ز عشقش زنده جاویدگشتم
 بجز عشقش دگر چیزی ندارم

دگر پرسى طريق فقر درویش
 که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت
 توگر خواهی حدیث فقر و فخری
 حقیقت شاه درویشان را هند
 توگر هستی ز سرکار آگاه
 ز دنیائی تهی کن دست و دل هم
 به هر چه از قضا آید رضاده
 نباشی غافل از وی یک زمانی
 بمعنی او بود درویش آگاه
 بود مأمور امر مصطفی را
 بدین مصطفی مأمور باشد
 بود درویش آن کو راه داند
 تو آن درویش دان ای مرد آگاه
 تو آن درویش دان کابرار داند
 تو آن درویش دان کان راه بین است
 بود درویش کو دلدار باشد
 بود درویش کز خود گشت آزاد
 بود درویش کو دارد توکل
 بود درویش کو داند دیانت
 بود درویش کو دلشاد باشد
 بود درویش آن کو راست گوید
 چه دانستی که درویشان کیانند
 چه دانستی بایشان آشنا باش
 ز درویشان بیابی جمله اسرار
 همه باشند همچون مه منور
 حقیقت بین شو و از خود گذرکن
 چودل خالی کنی از غیر دلدار
 شوی اندر حقیقت واقف حق
 شود درویشیت آنکه مسلم

در این ره باش ایمن از ملامت
 تو اندر فقر شاه برو بحری
 که سلطانان عالم را پناهند
 توان گفتن ترا درویش این راه
 به معنی همچو ابراهیم ادهم
 دل و جان را به نور او صفا ده
 مجوز از غیر او نام و نشانی
 که بر اسرار حیدر دارد او راه
 گزیند او طریق مرتضی را
 به راه مرتضی منصور باشد
 حقیقت مظهر الله داند
 که بردارد وجود خویش از راه
 طریق حیدر کرار داند
 حقیقت بر طریق شاه دین است
 همیشه مرهم آزار باشد
 قضای حضرت حق را رضا داد
 بدین مرتضی دارد توسل
 نباشد ذره او را خیانت
 ز غمهای جان آزاد باشد
 بغیر از راستی چیزی نجوید
 میان دیده بینا عیانند
 چه ایشان بر طریق مرتضی باش
 شوی اندر حقیقت واقف یار
 حقیقت یکدگر را چون برادر
 بجز حق از وجود خود بدرکن
 نماند در وجودت غیر آن یار
 چو منصور اندر آئی در اناللق
 تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسى که منصور از کجا گفت
 چرا اسرار پنهان در ملا گفت

بمعنی دید اسرار حقیقت
 ثنای حضرتش ورد زبان بود
 سر خود خاک آن درگاه کردی
 بر او شد کشف اسرار نهانی
 وجود خویشتن برداشت از راه
 زبانش گشت گویا در اناالحق
 چرا افتاد از دریا بدنی
 بسوی بحر وحدت یافت او راه
 باول بود در آخر هم او شد
 و یا در جان عطار است مستور
 ولی او آشکارا من نهفتم
 کرا قوت که گوید او اناالحق
 بگویم با تو اکنون این حکایت
 بیا با من بگو این قصه باری
 چرا اسرار حق گفتی به خلقان
 بآخر آشکارا بازگفتی
 ز روی این سخن ده پرده باز
 ز من بشنو بیان این معانی
 که تا خود را بدانند این خلائق
 طریق راه یزدانی بیویند
 بی اسرارکان خویش میرو
 ازین گلهای معنی هم تو بو بر
 درین نیلی قفس بهر چرائی
 بسوی آشیان خویش رو باز
 چرا در خانه گل آرمیدی
 بسوی عالم وحدت سفرکن
 بسان قطره اندر سبویی
 بدست خود سبو را بر زمین زن
 روی در بحر وحدت همچو قطره
 حجاب تو همین پندار باشد
 ز فکر تو همه کارت خرابست
 بگير اندر طریقت دامن پیر
 در این ره مر ترا دستگیر باشد
 طلب میدار او را گر رفیقی
 به سستی دامنش از دست مگذار

چه شد منصور مأمور شریعت
 مرید جعفر صادق به جان بود
 سجود در گه آن شاه کردی
 ز جعفر دید انوار معانی
 ز سر وحدت حق گشت آگاه
 به کلی گشت فانی در ره حق
 حقیقت گشت روئیده ز دریا
 شناسا شد بنور خویش آنگاه
 بدریا باز رفت و همچو او شد
 در این معنی اناالحق گفت منصور
 اناالحق گفت او و من نه گفتم
 اگر با جان نباشد یار ملحق
 چنان دارم ز دانایان روایت
 که می پرسید از منصور یاری
 تو ای مست می انوار یزدان
 همیشه از کسان این سر نهفتی
 بیا با من بگو رمزی از این راز
 جوابش داد و گفت ای یار جانی
 از آن گفتم رموز این حقایق
 با سرار معانی راه جویند
 بیا ای سالک این اسرار بشنو
 زمانی در گریبان سر فرو بر
 تفکر کن که آخر از کجائی
 تو از این عالم فانی پرداز
 نوای ارجعی را گر شنیدی
 ازین محنت سرای تن گذر کن
 یقین میدان که تو از بهر اوئی
 بمانده در سبوی قالب تن
 سبو بشکن که تا یابی تو بهره
 تو پنداری که این دشوار باشد
 خیال دزد تو فکر حجابست
 خیال و هم خود از راه برگیر
 نه هرکس پیر خوانی پیر باشد
 بامر حق بود پیر حقیقی
 چو یابی دامنش محکم نگهدار



در اسرار بر رویت گشاید	ترا راه حقیقت او نماید
بگوید با تو از اسرار حیدر	بگوید با تو از دین پیمبر
بگوید با تو اسرار حقیقت	بگوید با تو اقوال شریعت
که اندر راه دین حق تمامست	بگوید با تو راه دین کدامست
در معنی برویت او گشاید	ترا او سوی مظهر ره نماید
بهر چیزی دل آگاه یابی	به تعلیمش به مظهر راه یابی
روی در بحر وحدت همچو قطره	چو مظهر یافتی یا بی تو بهره
بکوی وحدت حق رهنمون شو	چو مظهر یافتی از خود برون شو
بیابی در حقیقت آشنائی	چو مظهر یافتی مرد خدائی
مکن با جاهلان اسرار حق فاش	چو مظهر یافتی خاموش میباش
بدانی هم شریعت هم طریقت	چو مظهر یافتی اینک حقیقت
انالحق گو تمامی نورگردی	چو مظهر یافتی منصور گردی
تو او را مظهر نور خدا دان	امام مظهر حق مرتضی دان
امیرالمؤمنین از جمله آگاه	امیرالمؤمنین است اسم آن شاه
امیرالمؤمنین شاه حقیقت	امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین اندر تنم روح	امیرالمؤمنین است آدم و نوح
امیرالمؤمنین یعقوب کنعان	امیرالمؤمنین موسی عمران
امیرالمؤمنین با جبرئیل است	امیرالمؤمنین دانم خلیل است
امیرالمؤمنین با روح همدم	امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین در پرده مستور	امیرالمؤمنین با جان منصور
امیرالمؤمنین سلطان مطلق	امیرالمؤمنین می گفت انالحق
درون دیده دل اوست موجود	مرا از هر دو عالم اوست مقصود
چرا در عشق او خاموش باشم	ز عشق او کنون در جوش باشم
بکوی وحدت حق رهنمون کرد	مرا عشقش ز بود خود برون کرد
برآرم در جنون فریاد و آواز	نواى عشق او اکنون کنم ساز
ندارم از هلاک خویش پروا	بگویم سر او را آشکارا
سر من خاک آن درگاه بادا	هزاران جان فدای شاه بادا
بگویم سر او را بر سر دار	نشسته عشق او بر جان عطار
رموز حیدر کرار دانی	تو گر خواهی که این اسرار دانی
چو او انوار بین اسرار میرو	بسوی کلبه عطار میرو
بمعنی این سخن را یاد میدار	سخن اندر حقیقت گفت عطار

دگر پرسى ز قاضى و زمفتى

جواب این سخن بشنو که گفتی

چو ایشان نیست اندر عرش و کرسی

نمی داند حقیقت خود خدا را

ز حال قاضى و مفتى چه پرسى

بخود بر بسته دین مصطفی را

به ظاهر میروند راه شریعت
 صدف بگزیده و بگذاشته در
 شریعت پوست مغز آن حقیقت
 شریعت چون چراغ راه باشد
 محمد در حقیقت رهنما بود
 محمد گفت امت را در این راه
 محمد هست انوار شریعت
 اگر قول نبی امت شنودی
 نه بر قول رسول اقرار کردند
 شنیدی تو حدیث منزل خم
 نبی گفتا علی باشد امامت
 بخود بر بسته دین مصطفی را
 شنیدی تو بیان انما را
 بجو اکنون دلیل و هادی راه
 تو ائی جاعل فی الارض برخوان
 به قرآن هم اطیعوالله فرمود
 نکردی گوش قول مصطفی را
 ز قول مصطفی بشنو پیامی
 که خلقان جهان را ره نماید
 اگر او در جهان یک دم نباشد
 ستونست آن حقیقت آسمان را
 چو عالم از امامی نیست خالی
 نبردی گر حقیقت سوی او راه
 علی را دان امام اندر حقیقت
 علی باشد قسیم جنت و نار
 علی باشد میان خلق قائم
 بجز راه علی راهی نگیری
 حقیقت اوست قایم در دو عالم

دگر پرسی که حق را دیده است او

کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است
 هر آنکس در حقیقت راه بین شد
 به دین مصطفی او راه جوید
 تو دین مصطفی را راه میرو
 سخن از مصطفی و مرتضی گو
 کدامین قطره در دریا رسیده است
 بمعنی واقف اسرار دین شد
 حقیقت رو بسوی شاه جوید
 ز سر مرتضی آگاه میشو
 دلیل ره براه مرتضی جو

بدانی مظهر انوار حق را	ز پیر راه جوئی این سبق را
ترا اندر حقیقت ره نماید	ز اسرار ولی آگه نماید
چو دانی بر ره تسلیم او شو	ز هر راهی که فرماید برو شو
پس آنگه اختیار خویش بگذار	بهر امری که گوید گوش میدار
بدو ده دست و برهم نه دو دیده	که تا در حق رسی ای آفریده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی	بدریا همچو قطره آرمیدی
بدیدی در حقیقت روی دلداری	شوی اندر حقیقت واقف کار
شناسائی شود ناگاه حاصل	شوی چون قطره اندر بحر واصل
شناسا شو چو قطره اول بار	که تا گردی ز بحر او خبردار
ترا از هر دو عالم آفریدند	بمعنی از دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست پیدا در دو عالم	همه موجود شد در ذات آدم
درو موجود شد پیدا و پنهان	نمودار دو عالم گشت انسان
ولی انسان کسی باشد در این دار	که او باشد ز حال خود خبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد	بمعنی در طریق شاه باشد
درین ره خاک پاک مرتضی شو	ز خود بیگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت	ولیکن مرتضی بحر حقیقت
سخن در راه دین مصطفی گوی	طریق راه دین از مرتضی جوی
چنین کردند دانایان حکایت	ز عبدالله عباس این روایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان	میان هر دو صف چون شیر غران
ستاده بود و وصف خویش می	دل آن کافران را ریش می
نخست گفتا منم شاه دو عالم	پناه جمله آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت بود الله	که کردم از دو عالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم	من از انوار رب العالمینم
منم بر هر چه می	بفرمان من از ماهیست تا ماه
محبان مرا باشد بهشتم	خوارج را به دوزخ می
گنه کاری که عذر آرد پذیرم	چو آرد توبه او را دست گیرم
کسی کو در ره ما برد زحمت	کنم بر وی به لطف خویش رحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند	به قصد شاه مردان در دویدند
کشید آن گاه حیدر تیغ کین را	سراسر کشت کفار لعین را
بجز آن کس که او آورد ایمان	نبرد از کافران دیگر کسی جان
نفرمود این سخن حیدر بازی	ندانی این حکایت
تفکر کن در این گفتار ای یار	که باشد این سخن
باسرار علی گر راه بینی	حقیقت را همه در شاه بینی
در او بینی بمعنی نور یزدان	شوی اندر ره عقبی خدا دان
هم او باشد بمعنی شاه و سرور	هم او باشد حقیقت راه و رهبر

تو او را از دل و جان باش مأمور
 مرا جان و دل از وی زنده باشد
 مرا قدرت نباشد وصف آن شاه
 ز وصف خود سخن را اندکی گفت
 نیاید وصف او از صد هزاران
 اگر گویم حدیث از سر حیدر
 بگوید نی حدیث سر آن شاه
 بگوید از زبان بی زبانی
 من آن گویم که ای نور منور
 توی بر هرچه می بینم همه شاه
 توی فرمانده اندر هر دو عالم
 تو دادی جنت الماوی به آدم
 خلیل الله را نمرود بی دین
 در آن دم مرترا خواند از دل و جان
 ترا می خواند موسی در مناجات
 ترا عیسی و مریم بود بنده
 محمد هم ترا می خواند ناگاه
 تو شاه اولین و آخرین
 تو بودی در بلندی و به پستی
 توی در دیده من نور بینا
 توی اندر میان عقل و جانم
 مرا از فضل و رحمت دستگیری
 در اسرار بر رویم گشادی
 نپرسی از کم و از بیش ما را
 ترا شد بخشش و رحمت مسلم

دگر پرسى مسلمانى کدام است

چرا در پیش دین پرنده رام است

مسلمانى بود راه شریعت
 شریعت از ره معنیست ای دوست
 شریعت پوست مغز آمد حقیقت
 شریعت فی المثل بیناست از حال
 بخود بر بسته اهل شرع قرآن
 بود اهل شریعت اهل دنیا
 حقیقت اهل دنیا همچو دیوند
 بیاید دیو را در بند کردن
 نمى دانم شریعت از حقیقت
 حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
 میان این و آن باشد طریقت
 که باشد فی المثل تمثیل تمثال
 نمى دانند حقیقت معنی آن
 بمعنی در حقیقت نیست بینا
 همیشه با خروش و با غریوند
 با میدی ورا خرسند کردن



بمعنی در حقیقت پاسبانست
 چه دارد معنی هر یک حقیقت
 در معنی به رویت او گشاید
 نمایم آنگهی راه عبادت
 که برداری وجود خویش از راه
 ندانی هیچ غیر از حق تعالی
 به نور او شناسا باشی او را
 شوی اندر ره معنی خدا دان
 که دین پنداشتی او را از آن پیش
 شوی از هر چه غیر اوست بیزار
 بغیر دین حق آلوده کردی
 کنی از بهر جمله گفت و گوئی
 که او مقصود باشد اندرین راه
 نهادن بر زمین روی نیاز است
 تو آن را خواه نیک و خواه بدگیر
 همان ساعت هماندم آنچنان کن
 کنی درماندگان را دستگیری
 بذکرش باشی اندرگاه و بیگاه
 که در دل ذکر الا الله باشد
 که از غیرش بیابی بی نیازی
 نهاده مهر بر لب صبح تا شام
 کجادانند دیوان قدر قرآن
 بدیشان خویش را باید قرین کرد
 سخن پیوسته باید گفت از حق
 همیشه گفتگوی حق شنودن
 که در آنجا نباشد آشنائی
 خطاهای کسان را در پذیری
 بده از مال خود حق امام است
 ز مال خود دهی حق خدا را
 که گیرد دست او اندر قیامت
 ترا از آنچه بود از بیش و از کم
 سراسر آنچه داری در سپاری
 حجاب خویشتن بردار از راه
 بسوی حق سفر در خویش گیری
 بحق رفتن همین معنیست در اصل

شریعت حفظ اهل این جهانست
 بگویم با تو ارکان شریعت
 بمغزش در حقیقت ره نماید
 باول بازگویم از شهادت
 شهادت این بود ای مرد آگاه
 کنی نفی وجود جمله اشیاء
 شوی از نور او دانا و بینا
 بدانی مظهر انوار یزدان
 طهارت آن بود کو داشتی پیش
 کنی کوتاه دست از وی بیکبار
 دل و دستی که آن فرسوده کردی
 به آب حلم باری شست و شوئی
 که باشد قبله حق پیر آگاه
 چو قبله یافتی آنکه نماز است
 نماز تو بود فرمان آن پیر
 بهر امری که فرماید چنان کن
 ز مرد وقت اگر فرمان پذیری
 نباشی یک زمان بی ذکر الله
 نماز تو درست آنگاه باشد
 نماز تو بود آنکه نمازی
 بروزه نیز باید بود مادام
 مگو اسرار حق بی امر و فرمان
 نباید غیبت اخوان دین کرد
 بدرویشان نباید بود ملحق
 نباید جز حدیث دین نمودن
 بپا هرگز نباید رفت جائی
 بپوشان عیب کس را برنگیری
 زکوة مال میدانی کدام است؟
 شفیع خویش سازی مصطفی را
 بود در مال تو حق امامت
 به درویشان ره حقی دهی هم
 نداری باز از حق آنچه داری
 حجاب تست در معنی زروجاه
 دگر خواه آنکه ره در پیش گیری
 ببری از خود و با او کنی وصل



قدم بیرون نهی از عالم گل
 کنی آن خانه را خالی ز اغیار
 در آن خانه کند آن یار منزل
 شوی اندر حقیقت همچو منصور
 نماند در وجودت هیچ آثار
 همه او باشد و دیگر همه هیچ
 روان گردی بسوی خانه دل
 در آن خانه ننگجد غیر دلدار
 به نور او شوی آنگاه واصل
 انا الحق گوئی و گردی همه نور
 همه او باشد اندر عین دیدار
 کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسى چرا انسان فنا شد؟

چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

بگویم با تو سرى ای سخندان
 دگرگویم فناى او کدام است
 چو انسان رفت پاک از ملک عالم
 بقای خود مقرر در فنا دید
 چه بینم هست انسان مرد کامل
 شناس انسان کامل مصطفی را
 برو ختم است اسرار معانی
 تو حیدر را شناس انوار یزدان
 تو او را مظهر انوار حق دان
 در این دریا جواهر بشمار است
 در این اسرار چون گشتی تو محرم
 بگویم می رود قطره به دریا
 برو بشناس خود را ای برادر
 نگه میکن تو آخر از کجائی
 بدان گر داری از اسرار بهره
 چه دانستی تو ای انسان کامل
 کسی کو خویش را این دم بدانست
 باول چونکه ظاهرگشت انوار
 همه خلق جهان در سایه او
 اگر ظاهر نمی شد او بعالم
 اگر غایب شدی یک دم ز دنیا
 حدیث لو خلق را معنی این است
 چه دانستی برو با خویش می
 ز بحرش خویش را گم کن چو قطره
 به آخر وصل انسان با خدا شد
 ازین عالم کجا خواهد شدن آن
 چو فانی شد بقای او کدام است
 مر او را گشت سلطانی مسلم
 صفای باطن خود در صفا دید
 که شد در بحر الا الله واصل
 بدانی مظهر نور خدا را
 بدو باشد بقای جاودانی
 که باشدگاه پیداگاه پنهان
 تو او را گوهر آدم را صدف دان
 ولی انسان ز جوهر های یار است
 روی چون قطره اندر بحر اعظم
 تو بشنو این سخن ای مرد دانا
 که تا باشی به نور حق منور
 در این نیلی قفس بهر چرائی
 که از بحر وجود اوست قطره
 شوی در بحر الا الله واصل
 خدای خویشتن را هم بدانست
 برون آمد ز پرده سر انوار
 زمین و آسمان پیرایه او
 نبودى سایه او در جهان کم
 نبودى سایه پیرایه بر ما
 طریق راستی در دین همین است
 مگو با ناکسان زینهار این راز
 که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
 چو قطره سوی بحرش آشنا شد

ناز

زمن پرسى طریق اولیا را

طریق صدر دارانیا را

بدان کانسان کامل انیا بود
 به عالم انیا بسیار بودند
 ولیکن شش پیمبر در طریقت
 نخستین این ندا در داد آدم
 پس ابراهیم بد صاحب توکل
 ز بعد او کلیم الله را دان
 بیامد بعد از آن عیسی مریم
 ز بعدش خاتم خیرالبشر بود
 برو شد ختم اسرار شریعت
 که حال جمله پیغمبران اوست
 ازو میپرس اسرار شریعت
 بقرآن این چنین فرمود داور
 که عالم را به شش روز آفریدم
 بود عالم حقیقت عالم دین
 بود شش روز دور شش پیمبر
 ولیکن روز دین سالی هزار است
 چه گردد شش هزار از سال آخر
 بسر آید همه دور شریعت
 تو اسرار قیامت را ندانی
 نبد فرمان که سازند انیا را
 حدیثی مصطفی گفته درین باب
 که جن و انس چندانی که باشند
 که بردارند علم از پیش خلقان
 به تنهائی علی بردارد آن را
 بگوید جمله علم اولین را
 خدا را هم به خلقان او نماید
 جهان گردد ازو پر امن و ایمان
 کسی کو مرده باشد در جهالت
 نماند در جهان ترسا و کافر
 قیامت دور دین مرتضی دان
 تو باب الله میدان مرتضی را
 ازین در رو که تا بینی خدا را
 ازین در گر روی باشی تو برحق
 که باب حق هم او باشد بمعنی

ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
 نه جمله واقف اسرار بودند
 شدند مأمور اسرار شریعت
 بگسترد او شریعت را به عالم
 که بر وی آتش نمود شدگل
 عصا شد در کفش مانند ثعبان
 که مرده زنده گردانید از دم
 که او پیغمبران را جمله سر بود
 طریق اوست اکمال طریقت
 اگر دانی تو این اسرار نیکوست
 به پیش حیدر آمد دین و ملت
 تو تا دینش بدانی ای برادر
 محمد را به عالم برگزیدم
 چنین دارم ز پیر راه تلقین
 مرا تعلیم قرآن گشت یاور
 بدان ترتیب عالم را مدار است
 شود قایم مقام خلق ظاهر
 بامر حق شود پیدا قیامت
 ره دین و قیامت را چه دانی
 رموز این قیامت آشکارا
 روایت این چنین کردند اصحاب
 همه اندر قیامت جمع باشند
 نباشد قوت برداشتن شان
 کند اسرار پنهان آشکارا
 نماید سر علم آخرین را
 در بسته به خلقان او گشاید
 جماد و جانور یابد ازو جان
 برفته راه حق را از ضلالت
 کند علم حقیقت جمله ظاهر
 به معنیش تو باب مصطفی دان
 ز خود آگاه میدان مرتضی را
 ازین درگاه بینی مصطفی را
 درو بینی حقیقت سر مطلق
 امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:



امیرالمؤمنین با نوح همدم	امیرالمؤمنین است جان آدم
امیرالمؤمنین با روح همدم	امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین اصل فتوت	امیرالمؤمنین باب نبوت
امیرالمؤمنین نطق زبان است	امیرالمؤمنین شرح بیان است
امیرالمؤمنین انسان کامل	امیرالمؤمنین سلطان عادل
امیرالمؤمنین ختم رسالت	امیرالمؤمنین باب ولایت
مطیع حیدر کرارگردی	اگر از بحث برخوردارگردی
تو باب الله را دانی به تحقیق	مراتب گر نماید راه تحقیق
بدین دولت خوش و خورسند میباش	در این درباش و دولتمند میباش

دگر پرسى که دارد زهد و تقوى

درین معنی مرا چه هست دعوى؟

که پشت پا زد او بر هر دو عالم	کسى از زهد و تقوى شد مسلم
مقام قرب وحدت منزل او	نباشد غیر حق اندر دل او
امیر خویش داند مرتضى را	شناسد از ره وحدت خدا را
ز نا فرمانیش استغفرالله	نباشد یک نفس بى امر آن شاه
ولى بى امر او بر تو وبالست	بامرش هرچه کردى آن حلالست
که تا کافر نمیرى اى مسلمان	نتابى سر دمی از امر و فرمان
که غیر مرتضى او را امامست	بر آنکس مال این دنیا حرامست
که او را نیست راه و رسم حیدر	حرامست اهل دنیا را زن و زر
چه داری حب او بر خود روا دان	نماز و روزه بى مهرش خطا دان
ندانی از ره معنی خدا را	ندانی گر طریق مرتضى را
بر آرى نعره الله اکبر	شوى گر واقف اسرار حیدر
بود بى امر حیدر خاک بر سر	عبادت را بدانی گر تو یکسر
نیابى ذره نه شوق ونه حال	اگر طاعت کنى بى او تو صد سال
بترک غفلت و روى و ریا کن	تو طاعت را به امر اولیا کن
برو هم مالک دوزخ نگین است	هر آنکس کو ریائی شد یقین است
طریق مخلصان مؤمنان کن	تو هرچه گفت حیدر آن چنان کن
تو برپادار فعل اولیا را	تو حرمت دار قول انبیا را
یقین میدان که او مردار باشد	ز هر چیزى که حق بیزار باشد
ترا از راه این معنی سبق گفت	تو ایمان باکسى آور که حق گفت
زنى لاف انا الحق همچو منصور	چه ایمان آورى گردى همه نور
شراب شوق خورد از دست حیدر	اناالحق گفت آن پاک منور
بخوردم شربتی از دست حیدر	بجان و دل سرشتم مهر حیدر
بود مستى شوق او بجانم	حلال این دانم و دیگر ندانم



دگر پرسی که راه حق کدام است؟
که را گوئی که اندر دین تمام است؟

محمد چون ز پیش خلق برخاست
ز بعد مصطفی حیدر امام است
امام است مرتضی و آل یاسین
علی اندر جهان مقصود راهست
دلیل راه حق دان مرتضی را
چراغ مهر او در دل برافروز
امامان ره دین را یکی دان
بظاهرگرده و دو هادیانند
ولی فرمود احمد اصل ایجاد
که ما را اول و آخر محمد
بظاهر چارده معصوم مائیم
ز اول هم ز اوسط تا بآخر
امامان ره دین را یکیدان
بحق در سلسله میرو در این راه
یکی میدان ز روی ذات انوار
ظهوری دارد اندر هر زمانی
گهی طفل و گهی پیرو جوانست
گهی در مصر و گاهی در عراقست
زمین و آسمان را او ستونست
بیاطن دانشش اندر همه جا
بدین معنی همیشه در جهان است
ازین رو گفته اند مظهر عجایب
به دنیا نایب او رهبرانند
شناسا شو بدو تا راه یابی
اگر بشناسی او را ای برادر
بگویم نام آن سلطان سرمد
امیرالمؤمنین شاه معظم
امیرالمؤمنین ورد زبانم
طفیل اوست از مه تا بماه
خدا را در جهان مقصود او بود
اگر دانی به غیر او امامی
یکی دان نور حیدر را و احمد
سخن کوتاه کن عطار میدان

امامت خلق عالم را ازو راست
ترا ایمان و دین از وی تمام است
طریق راه ایشانست در دین
سراسر رهروان را او پناهست
براه او شناسا شو خدا را
طریق دین حق از وی بیاموز
که این باشد طریق اهل ایمان
ز بعد مصطفی صاحب زمانند
فدای جان او جانهای ما باد
محمد دان وسط از حکم سرمد
همه یک نور از نور خدائیم
یکی باشیم ما اندر مظاهر
که این باشد طریق اهل ایمان
که تا گردی ز اصل کار آگاه
بظاهرگرچه می بینی تو بسیار
مقامی دارد اندر هر مکانی
گهی درویش و گه شاه جهانست
بدو خود مؤمنان را اشتیاقست
تو در ظاهر نمیدانی که چونست
نباشد منزلی او را و مأوا
گهی پیدا و گاهی در نهان است
که ظاهر سازد آثار غرایب
محبان علی جمله برآندند
بمعنی مظهر الله یابی
چه می پرسی ز ترسا و ز کافر
که پا بنهاد بر دوش محمد
امیرالمؤمنین اسرار آدم
امیرالمؤمنین روح و روانم
بجو او را بهر جائی که خواهی
همیشه عابد و معبود او بود
نیابی در مسلمانی تو نامی
بود هم اول و آخر محمد
مگو با ناکسان اسرار پنهان



معاد خلق دان او را به عالم سخن کوتاه کن والله اعلم

دگر پرسى که ناجى کيست در راه

درين ره کيست از اسرار آگاه

تو ناجى را نمى دانى ز هالک نمى دانى درين ره کيست مالک

حدیثی مصطفی گفته در این باب بگویم با تو این اسرار در یاب

چنین فرمود کز بعد من امت شوند در دین هفتاد و سه ملت

یکی ناجی بود در دین الله بود هفتاد و دو مردود درگاه

بگویم با تو آن ناجی کدام است کسی کو واقف از سر امام است

بود مأمور امر مصطفی را امام خویش نامد مرتضی را

شناسد از ره معنی وصی را نباشد منکر او قول نبی را

شناسای امامان سالکانند ولیکن ناشناسان هالکانند

بود ناجی کسی بیشک درین راه که او باشد ز اصل خویش آگاه

تو با حق دان کسی کو راه دانست بعالم مظهر الله دانست

تو ناجی دان کسی کو یار باشد بمعنی واقف اسرار باشد

تو ناجی دان کسی کو راه شاهست امیرالمؤمنین او را پناهست

هر آنکس کز علی گردید مأمور شود بیشک سرا پایش همه نور

ازو باشد نجات و رستگاری تو دست از دامن او برنداری

خدا اورا به هر جاه راه دادست بهر چیزی دل آگاه دادست

تو حاضر دان مر او را در همه جا گهی پنهان بود اوگاه پیدا

گهی حاضر بود اوگاه غایب مر او را گفته اند مظهر عجایب

بگویم اول و آخر همه اوست بمعنی باطن و ظاهر همه اوست

یقین میدان که او از نور ذاتست میان جان و دل آب حیات است

در این اسرار مرد نیک صادق بود آن هالک بی دین منافق

تو هالک دان هر آن کو ره ندانست طریق ملت آن شه ندانست

تو هالک دان کسی کو غیر حیدر گزیند در ره دین پیردیگر

تو هالک دان که شناسد علی را نداند او امام حق ولی را

تو هالک دان کسی مأمور نبود نهاده جان بکف منصور نبود

تو هالک دان کسی کو نیست درویش نمى داند امام و رهبر خویش

اگر خواهی که باشی ناجی راه نتابی سر ز امر حضرت شاه

اگر بندی کمر در راه فرمان وجود خود کنی همچون گلستان

به جان آزاد شو از هر دو عالم چگویم به ازین والله اعلم

دگر پرسى که علم دین کدامست

که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با تو ای یار تو این اسرار از من گوش میدار

علوم باطنی را گوش میدار
 ز علم باطنی ای یار انور
 که علم دین بود دانستن راه
 شناسی خویشتن را گر کجائی
 باول از کجا داری تو آغاز
 امام خویشتن را هم بدانی
 ولیکن کس بخود این ره نداند
 طلب کن پیر رهبر اندرین راه
 ترا راه حقیقت او نماید
 از آن در علم دین آگاه گردی
 تو او را گر شناسی علم دانی
 تو او را گر شناسی محو مانی
 تو او را گر شناسی جان بیابی
 همین است علم دین ای مرد دانا
 بفر شاه مردان ره بری تو
 مقام علم دین در فر شاهی است
 بمعنائیش نمایم من ترا راه
 مبین خود را اگر تو مرد دینی
 تو خود را محوکن در شیر یزدان
 در آئی در مقام خود پرستی
 بجز حق هر چه مقصود تو باشد
 تو خود را نیست میکنی هست او باش
 تو خود اول شناسی پس خدا را
 به اسرار علی گر راه یابی
 تو او را گر شناسی نور گردی
 تو او را گر شناسی مرد راهی
 باسرارش اگر باشی تو محرم
 بنور او ولی او را شناسی
 بهر عصری ظهوری کرد در دهر
 محمد نور و حیدر نور نور است
 ترا رهبر بود او ره نماید
 ترا دانش بدان در کار آرد
 برو عطار این سر را نگهدار
 من اسراری که در دل می
 در معنی برویت برگشادم

نهفتم

علوم ظاهری فرموش میدار
 چنین گفتند دانایان رهبر
 شود در راه دین از خویش آگاه
 درین محنت سرا بهر چرائی
 بآخر هم کجا خواهی شدن باز
 طلب داری حیات جاودانی
 که پیر رهبر این ره بداند
 که گرداند ترا از کار آگاه
 در اسرار برویت گشاید
 تو واقف از کلام الله گردی
 علوم اول و آخر بخوانی
 بغیر او دگر چیزی ندانی
 طریق بوذر و سلمان بیابی
 که دانا در ره وحدت خدا را
 شوی واقف ز سر حیدری تو
 مرا در معنی این علم راهی است
 که تا گردی ز سر وحدت آگاه
 خدا بینی اگر خود را نه بینی
 خدا بین و خداخوان و خدا دان
 تو خود باشی بت و خود را پرستی
 همان مقصود و معبود تو باشد
 ز جام وحدت حق مست او باش
 ز بعد مصطفی خود مرتضی را
 ز علم مصطفی آگاه یابی
 بیباکی خوبتر از هور گردی
 بیباکی در دو عالم پادشاهی
 روی چون قطره اندر بحر اعظم
 مکن با نعمت او ناسپاسی
 گهی باشد به صحرا گاه در شهر
 بهرجائی که خوانی در حضور است
 نشان راه آن در گه نماید
 ز بی راهی ترا در راه آرد
 میان عاشقان میگو تو اسرار
 بتو ای مرد سالک بازگفتم
 کلید علم بر دست تو دادم

بگو با مرد دانا سر حق را

ز نادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی ز من این چرخ فیروز

ز بهر چیست گردان در شب روز

بگویم با تو از احوال گردون
چنین میدان که این چرخ مدور
بگردد روز و شب این چرخ دوآر
همه سرگشته گردان بهر یار است
بگردد این چنین گردنده افلاک
همه سرگشته فرمان اویند
بگردد این چنین پیوسته مادام
بگردد این چنین گردنده گردون
بگردد تا نبات از خاک روید
بگردد این چنین در گرد عالم
سپهر و انجم و خورشید تابان
بین گر ز آنکه داری نور بینش
هر آن چیزی که پیدا شد ز معبود
جهان یابد از انسان زینت و زین
بزرگنبد فیروزه گون طاق
تمامی بهر انسان آفریدند
هر آنچه هست از پیدا و پنهان
مر او را عالم کوچک از آن گفت
ولی انسان ز بهر کردگار است
شناسد خویش از آغاز و انجام
بداند کز چه موجود است اشیا
شود او را شناسائی چو حاصل
امام کل عالم مرتضی دان
ز شوق او بود گردان کواکب
سپهر از بهر او گردنده باشد
ز حل باشد کمینه هندوی او
بهر دم مشتری تسبیح خوانش
برفتد تیغ مریخ ستمگر
بمدحش زهره هر دم ساز دارد
بود از جان و دل خورشید انور
ز نور مرتضی او نور دارد
عطارد منشی دیوان او دان

که تا بینی بمعنی سر بیچون
که گردان شد با مر پاک داور
همه مقصود او دیدار آن یار
ز بهر دیدن او بی قرار است
بود تا آب و باد و آتش و خاک
همه دل داده و شیدای اویند
کز آن گشتن زمین را باشد آرام
که تا آید در و یاقوت بیرون
ازو حیوان غذای خویش جوید
کزو پیدا شود در دهر آدم
همه سرگشته اند از بهر انسان
که بر انسان شده ختم آفرینش
حقیقت را همه مقصود او بود
که باشد مجمع آثار کونین
هر آن چیزی که تو بینی در آفاق
مر او را دردو عالم برگزیدند
همه موجود شد در ذات انسان
نیارم در این اسرار را سفت
مر او را جز شناسائی چه کار است
بیاد حق بود در صبح و در شام
شود عارف بنور حق تعالی
بداند در جهان انسان کامل
تو او را مظهر نور خدا دان
مر او را سر بسرگشتند طالب
مر او را از دل و جان بنده باشد
همین گردد که ره یابد سوی او
ثنای او بود ورد زبانش
که تا سازد جدا از دشمنش سر
بهر سازی هزار آواز دارد
غلام و چاکر اولاد حیدر
کز آن آفاق را معمور دارد
ز شوق او بود در چرخ گردان

بسی گردد بگردش ماه شب گرد
 همه از شوق او نالان وگردان
 همه سرگشتگی شان بهر شاه است
 زمین و آسمان او راست مقصود
 بود او را بهر جائی اساسی
 ولی در اصل یک سررشته دارد
 نگردد منقطع سر رشته هرگز
 چنین تقدیر داد این رشته را تاب
 که در گشتن نه بیندکس ازو گرد
 نمی گویم چگویم با تو نادان
 چه خورشید و چه چرخ و سال و ماهست
 همه اشیا ز بهر اوست موجود
 بهر وقتی بود او را لباسی
 که این رشته بهم پیوسته دارد
 ز انکار چنین معنی بپرهیز
 که گر مرد رهی این رمز دریاب

دگر پرسی که لذات جهان را

نمایم بر تو اسرار نهران را

تو لذات جهان و حشمتش دار
 زر و زن هم بمعنی نیست لذت
 تو لذات جهان لذات دین دان
 حقیقت هست لذات جهان علم
 ترا قوت بود از علم دینی
 ز علم دین بیابی سرکونین
 ترا لذت ز علم و از عمل بوی
 مچو لذت ز ملک و جاه عالم
 ز غیر حق شوی هم برکرانه
 ز خود یکبارگی آزادگردی
 ترا لذت ز حب شاه باشد
 ز مهر مرتضی یابی تو قوت
 تو او را جوکه در عالم چو جانست
 شدن در راه او لذات میدان
 ازو باشد همه لذات این کار
 عبادت را توهم لذات میدان
 عبادت را بامر مرتضی کن
 مگردان سر دمی از راه عرفان
 بغیر او اگر راهی گزینی
 ازو دنیا و عقبایت تمام است
 ازو یابی بهشت و حوض کوثر
 که او باشد قسیم نار و جنت
 حقیقت مرتضی را گر بدانی
 بهر چه مرتضی گوید چنان کن
 تو آن گفتار را لذات میدان
 حقیقت حشمت دنیا ست آزار
 بود اندر حقیقت رنج و محنت
 ز لذات جهان مقصود این دان
 سخاو رحمت و احسان و هم حلم
 ازو مقصود هر دوکون بینی
 بیابی در دو عالم زینت و زین
 چه خوانی لذت علم از عمل جوی
 بیفشان دست همت از دو عالم
 نه بینی خویشتن را در میانه
 مطیع حیدر کرارگردی
 بمعنی گر بسویش راه باشد
 بیارد بر تو بس باران رحمت
 رفیق اولیا در هر زمانست
 ازو باشد طریق راه عرفان
 برو طالب ره مولا نگه دار
 ولی بایدکه او باشد بفرمان
 بترک غفلت و روی و ریاکن
 که تا کافر نمیری ای مسلمان
 در آن ره خویش را درچاه بینی
 حقیقت در دو عالم او امام است
 ازو گردی چه خورشید منور
 رهاند مر ترا از رنج و محنت
 کنی در هر دو عالم کامرانی
 عدوی وی بدوزخ جاودان کن
 همیشه گفته عطار میخوان



دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم در دو عالم خود زیونست

بگویم با او سر عدل ای دوست
کسی را عدل باشد اندر این راه
گزیند او طریق مصطفی را
شریعت را شعار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند
عدالت این بود کاگاه باشی
عدالت آن بود کانرا بدانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه
عدالت آن بود ای یار انوار
عدالت آن بود گر راز جوئی
عدالت آن بود گر راز بینی
عدالت آن بود گر خنده باشی
عدالت آن بود گر راه جوئی
تو عادل دان که دارد حب حیدر
تو عادل دان که راه مرتضی رفت
اگر دانی علی را عادلی تو
اگر عادل شوی بر راه باشی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی
تراگر عدل باشد راه جوئی
بخواه از عدل هر چیزی که خواهی
ز جهل جاهلان این سر نهان کن
چه دارد این جهان اغیار بسیار
بود هفتاد و سه ملت بعالم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند
بگفت منصور سر لوکشف را
شنودی جاهلان با او چه کردند
اگر من بازگویم ای برادر
نگو دانم همه اسرارها را
باسرار معانی راه بینم
درون پرده دل راز دارد
نکو بینم همه اسرار حیدر
درون پرده دل مهر حیدر
درون پرده دل شاه باشد

اگر دانی طریق عدل نیکوست
که او باشد ز اصل کار آگاه
بداند در حقیقت مرتضی را
طریقت را دثار خویش سازد
وجود خود بدین منزل رساند
بمعنی بر طریق شاه باشی
چه باشی مبتلا او را بخوانی
که برداری وجود خویش از راه
که باشد در دل تو حب حیدر
سخن جز حیدر صفدر نگوئی
که در کونین جز حیدر نه بینی
میان عارفان فرخنده باشی
طریق ملت آن شاه جوئی
مطیع مرتضی باشد چو قنبر
نه همچون جاهلان راه خطا رفت
وگر نه در حقیقت جاهلی تو
که در ملکش بود چه دادخواهی
میان عارفان فرخنده باشی
حقیقت مظهر الله جوئی
نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ولی نزدیک دانایان عیان کن
تو از اغیار سرّ خود نگهدار
یکی را دین حق باشد مسلم
نه ایشان در خور اسرار باشند
عیان می کرد سرّ من عرف را
چه نادانی به آن حق گو که کردند
جهان زیر و زبر گردد سراسر
طریق مصطفی و مرتضی را
ولی این ره بسوی شاه بینم
در رحمت برویم باز دارد
بود نور دلم ز انوار حیدر
ز مهوش خانه دل شد منور
حقیقت از همه آگاه باشد

موانع از دل خود دورگردان
 بود نزدیک او اما تو دوری
 درون پرده دل اوست مستور
 درون پرده دل شهریار است
 درون دل چه خالی شد ز اغیار
 پس آنگاهی بنورش محو مانی
 که تا بینی تو در دل نور یزدان
 نمی بینی به چشم دل چه کوری
 که می گوید انا الحق همچو منصور
 مرا جز عشق او دیگر چه کاریست
 نماند در دل تو غیر آن یار
 بمانی در بقایش جاودانی

دگر پرسی بیان بحر و قطره
 بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نور است
 توی یک قطره از بحر توحید
 تفکر کن که آخر از کجائی؟
 شناسی گر بمعنی خویش را باز
 تو پنداری توی ای مرد نادان
 خودی خویشتن بردار از راه
 یکی نور است حقیقت کل اشیا
 حقیقت بین شو و در خود نظر کن
 هر آنکس کو نشد از بحر آگاه
 وگر خود را ندانی از کجائی
 حقیقت تا ابد در جهل مانی
 نگر در بر رخت در معرفت باز
 بشو غواص دریای معانی
 برون آورد رو بشکن صدف را
 شوی دریاچه در دریا نشینی
 اگر آگه ازین معنی شوی تو
 بمعنی پی بری سر حقیقت
 حقیقت را بمعنی شاه دارد
 مچو آزار دلها تا توانی
 چه دانی تو که در دل یار باشد
 چه قطره و اصل دریای اویم
 همه جائی که آن مأوای نور است
 بیگتائی نگر بگذار تفرید
 جداگشته ز بحر او کجائی؟
 بدانی کز کجا داری تو آغاز
 حجاب خود توی فتنه همین دان
 که تا واقف شوی از سر الله
 بیاید گوهر باران ز دریا
 چو قطره سوی بحر او گذر کن
 نیابد در حقیقت سوی او راه
 نیابی اندر این بحر آشنائی
 بمانی در جحیم جاودانی
 اگر خود را ندانی تو ز آغاز
 کزین معنی در اسرار دانی
 که تا دانی نشان من عرف را
 بجز دریا دگر چیزی نبینی
 شوی واصل به بحر معنوی تو
 روی چون قطره اندر بحر وحدت
 بسوی جمله دلها راه دارد
 که آن تیر است در دلها نهانی
 دل تو خالی از اغیار باشد
 سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی ز سر کشتی نوح

که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی بازگویم
 حقیقت نوح دان هادی مطلق
 کسی کو دعوت حق را پذیرد
 به پیش عارفان این راز گویم
 بود معنی کشتی دعوت حق
 به کشتی نوح او را دست گیرد

کسی کو آفتی آرد بکشتی
 توکزکشتی شوی دور از بطالت
 همیشه تا ابد در جهل مانی
 ترا هادی دلیل راه باشد
 ترا زان غرقه گشتن وارہاند
 علی باشد حقیقت هادی راه
 نجات و رستگاری از علی دان
 حقیقت هست کشتی دعوت او
 اگر آئی درین کشتی چه بوذر
 اگر آئی درین کشتی چه سلمان
 اگر آئی درین کشتی شوی هست
 اگر آئی درین کشتی برستی
 اگر آئی درین کشتی به بینی
 اگر آئی درین کشتی تو شاهی
 اگر آئی درین کشتی رفیقی
 درین کشتی درآ تا شاه گردی
 درین کشتی درآ تا یار بینی
 درین کشتی درآ تا شاه باشی
 درین کشتی نجات و رستگاریست
 ازین کشتی اگر تو باز مانی
 بمعنی دگر روح تو نوح است
 درین کشتی اگر معروف باشی
 شناسد روح او را کشتی تن
 درین کشتی رود چون روح کامل
 بود عارف به ذات حق تعالی
 بیابد از وجود خویش بهره

دگر پرسی ز احوال سلیمان

چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان؟

مسلم گشت او را ملک و خاتم
 بفرمائش همه دیو و پری بود
 علی را بود بنده همچو سلمان
 بفرما آن که فرمانی دهندت
 اگر فرمان بری فرمان شه بر
 اگر فرمان بری یابی تو خاتم
 اگر فرمان بری گردی سلیمان

بفرمائش درآمد هر دو عالم
 مر او را از بهشت انگشتی بود
 از آن بر هر دو عالم داشت فرمان
 ترا ملک سلیمانی دهندت
 بسوی درگه آن شاه ره بر
 بفرمائش شود ملک دو عالم
 ترا دیو و پری باشد بفرمان

اگر فرمان بری گردی همه نور
اگر فرمان بری اسرار یابی
بفرمان علی میباش آباد
اگر فرمان بری او را چو سلمان
ز فرمان علی گر سر بتابی
تو فرمان برکه تا مقصود یابی
علی را بنده بودن اصل دین است
علی را بنده شو تا راه یابی
علی را بنده شو مانند سلمان
بخوان نزدیک دانا این سبق را
ز یک فرمان که آدم کرد بد دید
مر او را خوردن گندم زیون کرد
میچ از راه فرمان سر چو ابلیس
ز امرش گشت پیدا این دو عالم

دگر پرسی ز حال احتسابم

چرا مانع شوند اندر حسابم

بگویم احتساب احوال با تو
حقیقت احتسابت کار دین است
بباید احتساب خویشتن کرد
که اصل احتساب آنست خود را
بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت
شریعت را شعار خویش سازی
به خود راه شریعت چون بدیدی
حقیقت منزل این راه باشد
چه دانستی تو او را در حقیقت
به خود نتوان ولی این راه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند
ز عشق مرتضی در جوش باشی
ز عشق مرتضی خورشیدگردی
نشسته عشق او در جان عطار

دگر پرسی عوام الناس چبود

میانشان این همه وسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند
عوام الناس را اقوال بسیار
حقیقت دین یزدانی ندانند

عوام الناس بس در دین زیونند
عوام الناس جز دعوا ندانند
عوام الناس راه دین کجا دید
همه تقلید باشد دین ایشان
عوام الناس خود اغیار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق
براه دین سراسر ره زنانند
همه دیوند در صورت چو آدم
نمی دانند دین مصطفی را
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس خود خود را زبون کرد
کلیم الله را هادی ندانند
بیازارند عیسی را بخواری
همی کوشند در آزار درویش
از ایشان خویشتن را دور میدار
براه دین عوام الناس عامند
هر آنکس گفت چون منصور اسرار
همی کن از عوام الناس پرهیز
ندانی تو عوام الناس مردم
نکردند پیروی دین نبی را
همه کورند و کر اندر حقیقت
بقرآن هم خدا بکم وصم گفت
نه بینم کورشان از چشم ظاهر
بگوش ظاهرش هم گر نه بینم
پس آن کوری بود کوری دلها
بچشم دل حقیقت کور باشند
به ظاهر جان اگر بینی دریشان
به ظاهر زنده اما جان ندارند
حقیقت جان جانان مظهر نور
هر آنکس کو بنورش راه بیند
بنور او بیابی زندگانی

بدریای جهالت سرنگونند
اگر دعوا کنند معنی ندانند
سراسر دین ایشان هست تقلید
نمی دانند حقیقت اصل ایمان
بمعنی دور از اسرار باشند
که هستند جمله ایشان منافق
نخوانی مردشان کایشان زنانند
بصد باره ز اسب و گاو و خرکم
نه خود را می شناسند نه خدا را
عوام الناس را پایست در گل
عوام الناس در دعوی بمانند
پدویات جهالت سرنگون کرد
همه گوساله را الله خوانند
همه خر را خرنند از خوک داری
همی هستند در آرایش خویش
از ایشان سر خود مستور میدار
ندانی پخته ایشان را که خامند
به ساعت میزنندش بر سر دار
ز اهل عام همچون تیر بگریز
حقیقت راه دین را کرده اندگم
نمی دانند بقول او وصی را
نمی دانند اسرار طریقت
ز بهر عام این درالمثل سفت
پس آن کوری بود از دیده سر
حقیقت معنی دیگر بینم
تو چشم دل درین اسرار بگشا
از آن کز راه معنی دور باشند
ولیکن در حقیقت مرده شان دان
اگر دانند جان جانان ندانند
که او باشد ز چشم عام مستور
حقیقت مظهر الله بیند
بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال
بگویم با تو از احوالشان حال

سراسر خلق عالم را پناهند

حقیقت اولیا خورشید راهند



تمام اولیا اسرار بینند
 حقیقت چون کلام الله دانند
 بمعنی رهبران راه یزدان
 خدا را اولیا باشند بمعنی
 بمعنی چون شناسی اولیا را
 تمام اولیا یک نور باشند
 جهان از اولیا خالی نباشد
 جهان قائم بذات اولیا دان
 محمد گفت کاصحابم نجومند
 یکی گر زانکه ناپیدا نماید
 بدین معنی همیشه در جهانند
 توگر خواهی که بینی اولیا را
 بمظهر بس عجایب ها که بینی
 ترا آن دم ازو باشد حیاتی
 تمام اولیا در آن کتابند
 بدور آخرین پیدا شود این
 ترا از اولیا آگاه سازد
 درو از اولیا اسرار باشد
 ولی نادان کند انکار اسرار
 بود ظالم که اسرار ولایت
 برو ظالم که حق بیزار از تو
 تو دین مصطفی تغییر دادی
 نداری در حقیقت دیده دید
 مرا از اولیا اسرار و معنی
 بگویم با تولا رمز و اسرار
 ز جعفر میشنو اسرار منصور
 بآخر آشکارا کرد اسرار
 نداند جاهل اسرار ولی را

بگویم با تو راه حق کدامست

امام هادی مطلق کدامست؟

بود هادی دین بی شک پیمبر
 بود حیدر حقیقت واقف حق
 توگر راهی روی راه علی رو
 درین ره روکه تا دلشاد باشی
 درین ره روکه تا اسرار دانی
 امام انس و جن خود هست حیدر
 درو پیدا نماید وجه مطلق
 رموز حیدر از عطار بشنو
 زهر درد و غمی آزاد باشی
 رموز حیدر کرار دانی



درین ره اولیا جمله ستاده
 درین ره روکه تا بینی خدا را
 درین ره محرمان افتاده بر خاک
 درین ره عاقلان دیوانه باشند
 درین ره سر منصور است بسیار
 درین ره رهنما همراه باشد
 درین ره غیر بعد مصطفی نیست
 درین ره مصطفی بهبود باشد
 درین ره مرتضی بعد محمد
 درین ره مظهر الله باشد
 فرستادند از آن پیغمبران را
 بسوی ملت حق ره نمایند
 ز اعلائی چرا اسفل فتادی
 هر آنچه مصطفی گفتا نکردی
 چه خواهی گفت اندر روز محشر
 چه خواهی گفت فردا مصطفی را
 بهمراهی شیطان میروی تو
 چوگم کردی تو ره کی راه یابی
 تو راه جمله ابرار برگیر
 که بنماید بتو آن راه حق را
 برو عطار این سر را نگه دار
 چه جوش عشق باشد در روانم
 چه سنجد قطره ها در پیش دریا
 توی در راه حق پشت و پناهم
 مرا یک راه و یک جانست و یک دل
 حقیقت مهر او در دل سرشتم
 طریق مرتضی باشد مسلم

کجا دارد توگوئی عشق منزل

بگو با من کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل بازگویم
 مقام عشق باشد در همه جا
 مقام او زمین و آسمانست
 مقام او بود اندر دل و جان
 بهر جائی که باشی در حضور است
 ز سر او اگر آگاه باشی
 ز عشق و منزل او رازگویم
 و از او خالی نباشد هیچ مأوا
 مقام او فراز لامکانست
 بنور عشق باشد زنده انسان
 ولی نادان ز سر عشق دور است
 بهر دوکون بیشک شاه باشی



چه منزل اندرون جان کند عشق
 بجز عشق از درون جان بدرکن
 بشوقش ساز ویران خانه تن
 ز هجرانش چرا رنجور باشی
 تو تن پرور شوی از چرب و شیرین
 تن تو هست بیشک دشمن تو
 کسی دشمن نه پرورده است هرگز
 بکوی عشق جانان کی رسی تو
 گذرکن در لباس گلخن تن
 بمنزلگاه عشقش عاشقانند
 چه با خود عشق را همخانه یابی
 میان عاقلان صورت پرستی
 درین ره عاقلان بیگانه باشند
 میان عاقلان زهر است و فریاد
 میان عاقلان زهد و نماز است
 میان عاقلان تکرار باشد
 میان عاقلان تقلید باشد
 ز عشاقان شنیدم سر توحید
 سبق از عاشقان دین بیاموز
 ز اسرارش اگر آگاه گردی
 درین درگه همیشه عاشقانند
 به ظاهر عشق را درگاه باشد
 اگر خواهی که ره یابی بدرگاه
 ز عشق مرتضی گردی همه نور
 ز عشق مرتضی باشی سلیمان
 ز عشق مرتضی اسرار دانی
 ز عشق مرتضی یابی تو بهره
 ز عشق مرتضی درویش باشی
 ز عشق مرتضی در باز جان را
 ز عشق مرتضی گر در خروشی
 ز عشق مرتضی خورشید باشی
 ز عشق مرتضی عطار باشی
 نشسته عشق او با جان عطار

دگر از من ز پیر راه پرسی
 سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گوئیم آگاه گردان
 ترا واقف کنم از سر آن راه
 رسول الله پیر راه باشد
 محمد اندرین ره پیر راهست
 تو پیر راه میدان مصطفی را
 ز تو آگاه باشد او بعالم
 در او بینی حقیقت نور معنی
 اگر او را بیابی اندرین راه
 که پیر تست مظهر بس عجایب
 ترا پیر است مظهرگر بدانی
 برو مظهر بخوان و کامران باش
 که رهبر با تو از اسرار گوید
 مرا در عشق پیر راه او شد
 تو نور او درون جان جان بین
 تو او را پیر ره دان در طریقت
 چه می گویم کنون شاه ولایت
 توی اندر میان جان هویدا
 توی مظهر توی سرور توی جان
 توی ایمان توی غفران تو در جان
 توی نجم و توی مهر و توی ماه
 توی عصمت توی رحمت تو نعمت
 توی حنان توی منان تو سبحان
 توی اول توهم آخر تو سرور
 توی آدم توی شیث و توی نوح
 ترا می خواند آدم هم به آغاز
 خلیل الله ترا چون خواند از جان
 ترا می خواند هم موسی عمران
 ترا عیسی مریم بود بنده
 محمد هم بنامت شد مظفر
 سلیمان یافت از تو حشمت و جاه
 بدشت ارژنه سلمان ترا خواند
 شدی حاضر رهاندی از بلایش
 توی در دل تو اندر دیده بینش
 گهی با یوسف مصری بچاهی
 گهی طفلی و گاهی چون جوانی
 مرا واقف ز پیر راه گردان
 که تا گردی ز سر راه آگاه
 ز سر هر دو کون آگاه باشد
 ولی حیدر ترا پشت و پناهست
 ز خود آگاه میدان مرتضی را
 بتو همراه باشد او بعالم
 برون آئی ز فکر و کذب و دعوی
 ز سر کارگردی خوب آگاه
 در او بینی تو آثار غرایب
 غنیمت دانی و او را بخوانی
 بجو مظهر پس آنگه شادمان باش
 رموز حیدر کرار گوید
 درین ره سالکان را شاه او شد
 تو او را برتر از کون و مکان بین
 تو او را مظهر حق دان حقیقت
 دو عالم را ازو باشد هدایت
 توی از راه معنی در زبانها
 توی گه آشکارا گاه پنهان
 توی سرور توی شاه و تو سلطان
 توی ز اسرار هر دو کون آگاه
 توی اندر حقیقت دین و ملت
 توی مذهب توی ملت تو ایمان
 توی ظاهر توی باطن تو مظهر
 تو ابراهیم و تو موسی و توی روح
 رسید او را بهشت و نعمت و ناز
 شد آتش بر وجود او گلستان
 مظفر گشت بر فرعون و هامان
 بنامت مرده را میکرد زنده
 بعالم بر تمامی اهل کافر
 بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
 در آن دم کو بدست شیر درماند
 تو بودی در ره دین رهنمایش
 ز نور تو مدار آفرینش
 گهی در مصر عزت پادشاهی
 گهی پنهان شوی گاهی عیانی



گهی درویشی وگه پادشاهی
 بظاهرگه به روم وگه به چینی
 تو ای اندر جهان پیوسته قائم
 توی بیشک مراد از هر دو عالم
 برآئی تو بهر صورت که خواهی
 به باطن در همه روی زمینی
 جهان می نازد از ذات تو دایم
 نمی دانم جز این والله اعلم
 دگر پرسى کدام است زندگانی
 بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا
 بمعنی زندگی دنیا محال است
 حقیقت زندگانی هست ایمان
 برو ای سالک ره راه یزدان
 که تا یابی حیات زندگانی
 حقیقت آب حیوان راه یزدان
 باو ایمان و دین تو تمام است
 به نور او بمعنی راه میجو
 ز اسرارش شوی آنگاه آگاه
 چه ره بردی بنورش زنده مانی
 تو آن آب حیات اسرار میدان
 بود تاریکی این آب ای یار
 چه ره یابی بسویش در معانی
 اگر او را نیابی مرده تو
 اگر او را بیابی زنده باشی
 چه ره یابی شوی مانند خورشید
 حجاب خویشتن از راه کن دور
 ولی اسرار مستوری همین دان
 شنیدی تو که با منصور حق گو
 شده بود از دو عالم برکرانه
 برآورد از وجود خویشتن گرد
 سجود اهل دید از دل باشد
 تو سجده آنچنان کن آن دلی را

بگویم با تو اسرار سجودش
 که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار
 یکی تیری چه تیر نوک پیکان
 میان استخوان پنهان همی بود
 که در جنگ احد سلطان کرار
 به پای مرتضی گردید پنهان
 علی از درد آن نالان همی بود

ز بیرون کردنش بودند عاجز
 به پیش مصطفی جراح برگفت
 بیاید پای او بشکافت اکنون
 نمی شاید مرا این کارکردن
 نبی گفتا بدست ماست درمان
 به هنگامی که حیدر در نماز است
 که او را از کس و از خود خبر نیست
 بزن چاک و بکش پیکان ز پایش
 چو بشنید این سخن را از پیمبر
 ستاده دید شه را در نماز او
 بیای شه در افتاد و ثنا گفت
 شکافی زد بیای شاه مردان
 جراحت را بزد دارو و بر بست
 به نزد مصطفی آمد که این راز
 بگفتا او بحق چون وصل دارد
 چنان مستغرقست در ذات یزدان
 نه پروای زمین و آسمانش
 چه رو آرد بدرگاه خداوند
 اگر زیر و زبر گردد دو عالم
 همه با حق بود گفت و شنودش
 بدین معنی خوش و خورسند باشد
 چنین باید عبادت مر خدا را
 کسی را کین عبادت یار باشد
 چنین میکن عبادت ای برادر
 اگر صد سال باشی در عبادت
 عبادت آن زمان حق را قبول است
 امیرالمؤمنین را گربدانی
 بنورش راهبر شو در معانی
 بدو واصل شوی چون بحر و قطره
 بنورش زنده جاوید باشی

دگر پرسى که علم دین کدامست
 معلم در ره و آیین کدامست

بدان تو علم ما حقل الیقین است
 معانی باید از آن راه دیدن
 بهر چیزی دل آگاه یابی
 حقیقت علم ودانش علم دین است
 بظاهر علم دین باید شنیدن
 چه دانی علم باطن راه یابی

ز علم باطنی منصور گردی
 ز علم باطنی یابی تو ایمان
 ز علم باطنی جز حال نبود
 ز معنایش دل آگاه میجو
 تو از قرآن طلب کن مغز ای دوست
 تو معنی می طلب از علم قرآن
 بخوان در نزد دانا این سبق را
 ز دانایان همه مقصود بینی
 چه خشخاشی بود در پیش دانا
 سزدگر بر سیبل خود بخندی
 که هستی را نزیبید هیچ رحمن
 ز جام وحدت حق مست باشی
 پس آنگه این معانی خوش بخوانی
 حقیقت علم را معنی همین است
 به خود رائی تو علم دین نیابی
 ز پستیت بعلمین رساند
 ز علم معرفت آگه نماید
 تو می باید که این معنی بدانی
 ولی خر مهره باشد در جهان پر
 چه خر مهره بود در پیش نادان
 ز فیض خدمت پیران بینا
 چه خاک باب باب الله گشتم
 زهی دولت اگر بردی باو پی
 شدی عارف ره و رسم هدا را
 که گوید سر لوکشف الغطا هم
 بمعنی در ره وحدت رسیدم
 که او باشد خداخوان و خدادان
 برونست این بمعنی از شریعت
 بود فعل شما امر طریقت
 علی من من علی دان ای مسلمان
 علی زان من و من زان اویم
 که او برتر بود از هر چه بینی
 بدستش موم گشته سنگ خارا
 درین ره لطف او ما را شفیق است
 بمعنی هر دو عالم را پناهست

ز علم ظاهری رنجور گردی
 ز علم ظاهری گردی پریشان
 ز علم ظاهری جز قال نبود
 بسوی علم قرآن راه میجو
 ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست
 نمی دانند حقیقت معنی آن
 حقیقت معرفت دان علم حق را
 ز دانایان طلب کن علم دینی
 زمین و آسمان و جمله اشیاء
 از این خشخاش ای نادان تو چندی
 تو خود را ای برادر نیست میدان
 بهستی علی گر هست باشی
 چه گشتی عارف حق علم دانی
 تو خود را گر شناسی علم دین است
 اگر صد قرن در عالم شتابی
 ترا رهبر بعلم دین رساند
 بسوی علم معنی ره نماید
 بجوهر ذات گفتم این معانی
 سخن باشد میان عارفان در
 سخن را معنیش داند سخندان
 ز یمن همت مردان دانا
 من از نور خدا آگاه گشتم
 نباشد عارف و معروف جزوی
 چه دانستی بمعنی مرتضی را
 کرا قدرت بعلم مرتضی هم
 کرا قدرت که گوید حق بدیدم
 بغیر مظهر حق شاه مردان
 خدا را هم خداوند حقیقت
 بگفتا مصطفی قولم شریعت
 حقیقت بحر فیض مرتضی دان
 علی جان من و من جان اویم
 نداند جز علی علم لدنی
 گهی پنهان بود گه آشکارا
 طریق علم او ما را رفیق است
 سراسر این کتب اسرار شاه است



مکن در نزد جاهل آشکارا
 ز دست جانشینان پیمبر
 مرا عباسیان بسیار خواندند
 نمودم دین خود پنهان چو عنقا
 اگر اسرار دین را بازگویم
 طریق دین حق پنهان نکوتر
 تو این اسرار چون خوانی ندانی
 مینداز این کتب در نزد نادان
 اگر تو این کتب از دست دادی
 از این جوهر بدانی رمز اسرار
 چه دیدی سر او خاموش میباش
 ز بعد این کتب مظهر طلب دار
 ازو معلوم گردد علم پنهان
 ازو گردی معلم در معانی
 ازو مقبول خاص و عام گردی
 ازو بینی مقام قرب حیدر
 ازو یابی تو هم ایمان و هم دین
 مرا مظهر بود چشم کتب
 از آدم تا باین دم سر وحدت
 ازو مقصود هر دو کون حاصل
 درو معنی جعفر شاه باشد
 تو را در دین احمد مقتدا اوست
 ترا اودر مقام حق رساند
 ترا آگاه گرداند ز اسرار
 ترا ایمن کند از خیر و از شر
 ز دین خویش بر خوردار باشی
 ترا یاری به از جوهر نباشد
 چه مظهر یافتی در وی نظرکن
 در او بینی تو جوهرهای بسیار
 ولی از جوهر دنیا حذرکن
 که تا بینی که غواصان کیانند
 در آن بچرند غواصان طلبکار
 اگر غواص نبود در که آرد
 دلیلانند غواصان این بحر
 محمد بود غواص شریعت

ولی پنهان مکن در نزد دانا
 بسی آزاد دیدند آل حیدر
 که تا اسرار دین من بدانند
 نمودم همچو جابلقا و بلسا
 بنزد عارفان این رازگویم
 میان عاشقان عرفان نکوتر
 طریق دین یزدانی ندانی
 نداند مرد نادان امر یزدان
 بطعن جاهلان اندر فتادی
 به بینی در حقیقت روی دلدار
 ز سر تا پا سراسرگوش می
 ازو پیدا شود اسرار آن یار
 ازو پیدا شود اسرار جانان
 طریق علم یزدانی بدانی
 ازو پخته شوی گر خام گردی
 ازو نوشی شراب حوض کوثر
 به کام تو شود هم آن و هم این
 ازو ظاهر شود پنهان و پیدا
 درو بینی ز راه علم و حکمت
 ازو گردی براه شاه مقبل
 درو معنی الاله باشد
 تو را رهبر بسوی مرتضا اوست
 بسوی وحدت مطلق رساند
 ولی از جاهلان او را نگه دار
 رسی اندر مقام قرب حیدر
 بمعنی واقف اسرار باشی
 که در هرکان بدان گوهر نباشد
 محبان علی را زان خبرکن
 بود هر بیت او لؤلؤی شهوار
 به جوهر خانه دریا سفرکن
 میان دیده بینا عیانند
 کزین دریا برآرند در شهوار
 همان باران رحمت برکه بارد
 که درمی آورند از بحر یک سر
 علی غواص دریای حقیقت

باش

ها



که شد دامان اهل الله ازو پر
زهی سودای روح افزای عطار

برآورد حیدر از دریا بسی در
میان عارفان عشق درکار

پایان

